



# هدف ادبیات ماکسیم گورکی

مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است  
و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد

ترجمه: م. ه. شفیعیه

نسخه باز تایپ شده از روی

چاپ سوم، تهران

تیر ماه ۱۳۵۴

تهیه و تکثیر از: [هواداران سازمان فدائیان \(اقلیت\)](#)

الکسی ماکسیموویچ پشکوف که بعدها با نام ماکسیم گورکی شهرتی دنیاگیر کسب کرد، در سال ۱۸۶۸ در نیژنی نووگروود که بعدها گورکی نامیده شد متولد شد. از همان کودکی فقر چهره‌ی منحوس خود را به او نمایاند. به همین دلیل مدتی مانع ادامه‌ی تحصیل وی گردید. به عنوان شاگرد کفاش، شاگرد نقاش، کارگر کشتی و ... کار می‌کرد و زندگی را می‌گذراند.

او «در میان مردم» می‌زیست و «در میان مردم» کار می‌کرد. اشتیاقی که به کتاب پیدا کرده بود او را به طرف شناختی سازنده پیش می‌راند.

جوانی او نیز مثل کودکی اش در کارهای طاقت فرسا سپری شد. بعنوان باربر اسکله، نانوا، باغبان، خواننده‌ی آوازهای دسته جمعی کار کرد.

در مسیر تحولات فکری آن زمان کشورش قرار گرفت و به مطالعه‌ی ادبیات سیاسی پرداخت. در سال ۱۸۹۲ نویسنده‌ای سرشناس شده بود. قبل از تحولات سال ۱۹۰۵ «سرود شاهین» و «سرود مرغ طوفان» را نوشت.

پس از سرکوبی جنبش ۱۹۰۵ به خارج سفر کرد. رمان «مادر» محصول همین دوره است.

وی در سال ۱۹۳۲ رئیس اتحادیه‌ی نویسندگان شوروی شد و واقعگرایی جامعه‌گرایانه را به عنوان شیوه‌ی نگارش به نویسندگان توصیه نمود. رمان «مادر» نیز بعنوان الگویی برای این شیوه معرفی شد.



کتاب حاضر اولین بار در سال ۱۳۲۹ شمسی، توسط انتشارات زوار به چاپ رسیده بود. در این اواخر نیز از طرف چند تن از ناشران — بی‌آنکه مترجم کتاب از آن اطلاعی داشته باشد — چاپ و پخش گردید که خود جای گله دارد. امید است نشر حاضر — که مترجم گرامی تجدید نظر کاملی در آن به عمل آورده است — تا حدودی موجبات رضایت پویندگان ادبیات راستین را فراهم آورد.

ناشر

... شب بود، که از محفل دوستان، جایی که آخرین داستان به چاپ رسیده خود را خوانده بودم، بیرون آمده وارد خیابان شدم. بر اثر تعریف زیادی که از آن کرده بودند، هیجان مطبوعی در من ایجاد شده بود. با تأنی در خیابان خلوت گام برمی داشتم و برای نخستین بار در عمرم تا این حد از نشاط زندگی سرمست شده بودم.

ماه فوریه و شب صافی بود. انبوه ستارگان بر آسمان بی ابر نقش بسته بودند. زمین جامه‌باشکوهی از برف تازه بر تن کرده بود و سرمای گستاخانه‌ای از آسمان به زمین می دمید. شاخه‌های درختان از دیوارها سرکشیده، با سایه‌های خود نقش و نگار زیبا و بدیعی در سر راه من ایجاد کرده بودند. ذرات شفاف برف، در نور کبود و نوازش کننده ماه درخشندگی نشاط‌انگیزی داشتند. جنبنده‌ای در هیچ جا دیده نمی شد. صدای خش خش برف در زیر پاهای من، تنها صدایی بود که سکوت با شکوه این شب روشن و فراموش نشدنی را برهم می زد...

فکر می کردم: چقدر خوب است که انسان در دنیا، در میان مردم ارج و منزلتی داشته باشد!

این اندیشه آینده درخشان و روشنی را برایم تصویر می کرد.

صدای کسی که با تأمل صحبت می کرد از پشت سرم شنیده شد:

— ها، شما چیز خوبی نوشته بودید، بله، عالی بود!

از شنیدن این صدای غیرمنتظره یکه خورده برگشتم و نگاه کردم.

شخص کوتوله‌ای که لباسی تیره بر تن داشت خود را به من رسانید و پا به پای من به راه افتاد.

لبخند نافذی روی لب‌هایش نقش بسته بود و از پایین به بالا به صورت من نگاه می کرد. سرپای وجودش به طور عجیبی نافذ بود: نگاه‌ها، گونه‌ها، چانه او با ریش نوک تیزش. تمام اندام تکیده و کوچک او با آن گوشه‌های عجیبش مثل میخ توی چشم فرو می رفت. طوری بی صدا و سبک حرکت می کرد که گویی روی برف می لغزید. در آنجایی که داستان خود را می خواندم او را ندیده بودم.

بدیهی است که از شنیدن صدای او متعجب شده بودم: این آدم که بود؟ از کجا پیدا شده بود؟

سؤال کردم: شما هم گوش دادید؟

— بله، لذت هم بردم.

با صدای بمی صحبت می کرد. لبهای نازکی داشت و سبیل‌های کوچک سیاهش لبخند او را از

نظر نمی پوشانید. این لبخند که از روی لب‌های او زایل نمی شد اثر نامطبوعی در من به وجود آورد.

احساس کردم که در پشت آن فکر نیشدار و انتقادآمیزی نهفته شده است؛ اما بقدری سردماغ بودم که

نتوانستم به این حالت سیمای او توجه کنم. لبخند او مانند سایه‌ای از نظرم محو شد و در مقابل صفا

و روشنی رضایت‌خاطری که به من دست داده بود بسرعت ناپدید گردید. پهلو به پهلو او راه می رفتم

و منتظر بودم ببینم چه می گوید. در دل امیدوار بودم که بر شیرینی و لذت دقایقی که امشب بر من

گذشته است بیفزاید: انسان تشنه تعریف و تمجید است، برای اینکه سرنوشت به ندرت از روی مهر به

او تبسم می کند.

همراه من پرسید:

راستی خوب است که انسان خود را موجودی استثنایی و برتر از دیگران احساس کند، اینطور

نیست؟

در سؤال او چیز مخصوصی حس نکردم و شتابزده با او موافقت نمودم.

او دست‌های کوچکش را که انگشتان خمیده و لاغری داشت با حالت عصبی بهم مالید و خنده

نیشداری کرد: هه، هه، هه!

از خنده او آزرده خاطر شدم. به سردی گفتم:

— شما آدم خیلی خوش برخوردی هستید!

تبسم کنان با حرکت سر حرف مرا تأیید کرد و گفت:

— بله، آدم خوش برخوردی هستید، خیلی هم کنجکاو ... همیشه هم می‌خواهم بفهمم و از هر

چیزی سر در بیاورم، این کوشش دائمی من است. همین است که به من جرأت می‌دهد. به همین

دلیل است که حالا هم می‌خواهم بدانم که این موفقیت به چه بهایی برای شما تمام شده است!

نگاهی به او انداختم و از روی بی‌میلی گفتم:

تقریباً به بهای یک ماه کار ... شاید هم کمی بیشتر...

او به سرعت حرف مرا قاپید و گفت:

— آها، قدری زحمت و بعد هم اندکی تجربه از زندگی که همیشه ارزش زیادی ندارد، ولی در

عین حال بی‌ارزش هم نیست؛ چون شما با این بها این فیض را می‌برید که در حال حاضر هزاران نفر

با خواندن آثار شما با فکر شما زندگی می‌کنند و بعداً هم امیدهایی پیدا می‌شود که شاید با مرور

زمان ... هه، هه، هه! وقتی هم که شما بمیرید ... هه، هه، هه! ولی در مقابل اینهمه آرزوها بیش از

آنچه که شما به ما داده‌اید می‌شد داد. تصدیق ندارید؟

از نو خنده بریده بریده نیشداری کرد. با چشمان سیاه و نافذش نگاهی مزورانه به سراپای من

انداخت. من هم از بالا به پایین به او نگاهی کردم و با رنجش و برودت پرسیدم:

— ببخشید. اجازه می‌فرمایید سؤال کنم افتخار صحبت کردن با چه کسی را دارم؟

— من کی هستم؟ حدس نمی‌زنید؟ ولی با این حال فعلاً نمی‌خواهم بگویم من کی هستم. مگر

در نظر شما دانستن اسم شخص، از چیزی که او به شما می‌گوید مهمتر است؟

جواب دادم: البته نه ... ولی با این وصف خیلی عجیب است!

همصحبت من، بدون توجه، آستین پالتوی مرا گرفت و در حالی که به آهستگی می‌خندید شروع

به صحبت کرد:

— خوب، بگذارید عجیب باشد، معلوم نیست که چرا انسان به خودش اجازه نمی‌دهد گاهی از

حدود آداب ساده و عادی گامی فراتر بگذارد؟ ... و اگر شما مخالف این مطلب نیستید بیایید صادقانه

باهم صحبت کنیم! فرض کنید که من خواننده داستان‌های شما هستم ... خواننده‌ای عجیب و خیلی

هم کنجکاو که می‌خواهد بداند چرا و چگونه یک کتاب به وجود می‌آید ... مثلاً کتاب شما؟ بیایید

صحبت کنیم.

گفتم: اوه، بفرمایید خواهش می‌کنم! اینطور برخوردها و گفتگوها ... خیلی برای من مطبوع

است ... هر روز میسر نیست.

اما در واقع به او دروغ می‌گفتم، زیرا این حرفها برای من داشت نامطبوع می‌شد. فکر می‌کردم:

او از جان من چه می‌خواهد؟ اصلاً به چه مناسبت به خود اجازه می‌دهم که این برخورد خیابانی و

گفتگو با این شخص ناشناس را به دیده نوعی مباحثه بنگرم؟

معهدا بهر نحوی بود با تانی پهلوی او راه می‌رفتم و سعی داشتم قیافه خوش و دقیقی به او نشان

دهم. یادم هست که به زحمت به این کار موفق می‌شدم ولی رویهمرفته هنوز حالت جسورانه‌ای

داشتم و نمی‌خواستم با امتناع از حرف زدن، آن شخص را از خود برنجانم و تصمیم گرفتم مواظب

خودم باشم.

نور ماه از عقب سر می تابید و سایه های ما را در زیر پاهایمان درهم می آمیخت و به لکه تیره ای که جلوی ما در روی برف می خزید، تبدیل می نمود. من به این سایه ها خیره شده بودم و احساس می کردم چیز تیره ای که مانند این سایه ها جلوتر از من است و نمی شود به آن رسید در درون من به وجود می آید.

همراه من اندکی سکوت کرد، سپس با لحن مطمئنی که بر افکار خود مسلط بود شروع به صحبت کرد:

— در زندگی هیچ چیزی مهمتر و کنجکاوانه تر از انگیزه فعالیت انسانی نیست ... این طور نیست؟

سر را به علامت تأیید تکان دادم.

— موافق هستید! ... پس بیایید صحبت کنیم، حالا که جوان هستید فرصت صمیمانه صحبت کردن را از دست ندهید! ...

به خودم گفتم: چه آدم عجیبی است! به حرف های او علاقمند شده بودم و در حالی که خنده تلخی می کردم پرسیدم:

— ولی از چه صحبت کنیم؟

او نگاه دقیقی به صورت من انداخت و با لحن خودمانی یک دوست قدیمی بانگ زد: «درباره هدف ادبیات!»

— بفرمایید... هرچند فکر می کنم که حالا دیگر شده است...

— اوه! نه، برای شما هنوز دیر نشده است!

از حرف های او متعجب شده ایستادم. از آهنگ کلماتش اعتماد شدید و از لحن گفتارش آثار کنایه مشهود بود. ایستادم و خواستم از او چیزی بپرسم ولی او دست مرا گرفت و در حالی که به آهستگی و با اصرار به طرف جلو می کشید، گفت:

— نایستید، زیرا من و شما راه خوبی را داریم طی می کنیم... مقدمه بس است! بگویید بینم منظور ادبیات چیست؟ ... شما که خدمتگذار ادب و ادبیات هستید باید این را بدانید.

از فرط تعجب و حیرت عنان از دستم در رفته بود. این مرد از من چه می خواهد؟ کیست؟

گفتم: گوش کنید، قبول بفرمایید که آنچه بین ما رخ می دهد...

— دارای اساس و پایه درستی است، باور کنید! آخر در دنیا هیچ چیزی بدون پایه و اساس صحیح صورت نمی گیرد... تندتر برویم، ولی نه به پیش بلکه به ژرفا...

بدون چون و چرا این آدم عجیب و جالبی بود ولی مرا داشت عصبانی می کرد. من دوبار با بی صبری به جلو حرکت کردم و او به آرامی به دنبال من راه افتاد و گفت:

— مقصود شما را می فهمم: تعریف هدف ادبیات فعلاً برای شما کار دشواری است ولی سعی می کنم اینکار را انجام دهم...

آهی کشید و لبخند زنان نگاهی به صورت من انداخت:

— اگر بگویم هدف ادبیات این است که به انسان کمک کند تا خود را بشناسد و ایمان به خودش را تقویت کند، میل به حقیقت و مبارزه با پستی ها را در وجود مردم توسعه دهد، بتواند صفات نیک را در آنها بیابد، در روح آنها عفت، غرور و شهامت را بیدار کرده با آنها کاری کند تا مردمی نجیب، بهروز

و قوی شده بتواند حیات خود را با روح مقدس زیبایی ملهم سازند، آیا شما قبول خواهید کرد؟ نظر من این است. بدبهی است که کامل نیست فقط طرحی است... با هر چیزی که ممکن است به زندگانی جان تازه‌ای ببخشد آن را تکمیل نمایید. بگویید ببینم با من هم عقیده هستید؟  
گفتم: بله، تصدیق می‌کنم! تقریباً همینطور است. معمولاً مردم تصور می‌کنند که وظیفه ادبیات بطور کلی عبارت است از تجلیل شخصیت انسان و تلطیف عواطف او...

سپس با لحن نافذی گفت: می‌بینید که به چه امر بزرگی خدمت می‌کنید!  
از نو خنده نیشداری کرد: هه، هه، هه!  
وانمود کردم که خنده‌اش مرا نرنجانده است. پرسیدم: خوب مقصود شما از این حرف‌ها چیست؟  
— و شما چه فکر می‌کنید؟  
گفتم: راست بگویم...

ولی به فکر اظهارات تند و زنده او افتاده ساکت شدم. از خود می‌پرسیدم: منظور او از صمیمانه صحبت کردن چیست؟ او که آدم احمقی نیست، باید بداند درجه صمیمیت انسان چه اندازه محدود است و حس خودخواهی او تا چه حد در حفظ این محدودیت مؤثر است! نگاهی به صورت همراه خود انداخته حس کردم که لبخند او روح مرا سخت جریحه دار ساخته است. آه اگر بدانید چقدر استهزا و تحقیر در تبسم‌های او نهفته بود! احساس کردم که دارم از چیزی می‌ترسم و همین ترس ایجاب می‌کرد از او دور شوم.

کلاه خود را کمی بلند کردم و با لحن خشکی گفتم: خداحافظ!  
او آرام و با تعجب پرسید: چرا؟  
— چونکه دوست ندارم شوخی از حد معینی تجاوز کند.  
— و فقط برای همین می‌روید؟ ... میل خودتان است... اما می‌دانید، اگر حالا از من بگریزید، دیگر «هرگز» همدیگر را نخواهیم دید.

روی کلمه «هرگز» تکیه کرد و آن را طوری محکم و با آهنگ ادا نمود که گویی دارم صدای ضربات ناقوس مرگ را می‌شنوم. من از این کلمه نفرت دارم و از آن می‌ترسم، زیرا این کلمه در نظر من، مانند پتک گران و سردی است که قبلاً تقدیر آن را درست کرده است تا با ضربات آن امیدهای مردم را درهم بکشند. این کلمه مرا متوقف ساخت.

با بغض و اندوه از او پرسیدم: از من چه می‌خواهید؟  
از نو نیشخندی زد و در حالی که دست مرا محکم گرفته بود و پایین می‌کشید گفت: بنشینیم اینجا.

در این موقع من و او در خیابان باغ ملی، در میان شاخه‌های درختان بی‌حرکت و یخ بسته آفاقیا و یاس بودیم. گویی این شاخه‌ها که از یخ‌های نوک تیز باریکی پوشیده شده و پرتو ماه آنها را روشن ساخته و در هوا بالای سر من معلق بودند، در سینه‌ام می‌خلیدند و به قلبم می‌رسیدند.  
از این رفتار همراه خود مات و مبهوت شده بودم به او نگاه می‌کردم و ساکت بودم، و در حالی که میل داشتم به خود روحیه داده عمل او را توجیه کنم به خود گفتم: حتماً این آدم بیمار است.  
اما مثل اینکه او فکر مرا خوانده باشد، گفت:

— تو می‌پنداری من بیمارم؟ این فکر را از سرت بیرون کن که خیلی زیان بخش و مزخرف است!  
اغلب وقتی که ما نمی‌خواهیم حرف کسی را بفهمیم خود را با این پندار می‌پوشانیم آنهاهم فقط برای

اینکه او با هوش تر از ماست. ببینید این فکر با چه سماجتی بی‌اعتنایی غم‌انگیز ما را نسبت به هم تأیید می‌کند و روابط و مناسبات ما را پیچیده‌تر می‌سازد.

در حالی که خود را در برابر این شخص بیش از پیش شرمند احساس می‌کردم، گفتم: آه بله! ... اما ببخشید من می‌روم... دیگر من باید بروم. شانه‌هایش را بالا انداخته گفت:

— برو... اما بدان که خیلی به ضررت تمام می‌شود. از درک خیلی چیزها محروم می‌شوی. دست مرا رها کرد و من از او جدا شدم.

او در میان باغ روی تپه‌ای مشرف به «ولگا»، تپه‌ای که پوشش نازک و سفیدی از برف داشت و راه باریک تیره و نوار ماندنی آن را از وسط می‌برید، تنها ماند، در حالی که چشم انداز وسیع جلگه خاموش و غم‌انگیز آن سوی رودخانه در برابرش گسترده شده بود. او توی باغ ماند، روی یکی از نیمکت‌ها نشست و به افق خلوت و دور دست چشم دوخت. من در طول خیابان راه افتادم و احساس می‌کردم که از او دور نمی‌شوم ولی معهدا می‌رفتم و با خود فکر می‌کردم: چطور بروم تا به او، به آن آدمی که آنجا در پشت سر من نشسته نشان دهم که در نظر من چندان ارزشی ندارد؟ تند بروم، یا آهسته؟ اینک او با تانی آهنگی را سوت می‌زند که به نظر من آشناست... می‌دانم که این سرود غم‌انگیز و مسخره‌آمیز برای کوری تنظیم شده است که نقش سردسته کوران را به عهده گرفته است. فکر کردم: چرا این آهنگ را مخصوصاً می‌زند؟

و آن موقع فهمیدم که از همان لحظه برخورد با این آدم کوچولو، درون حلقه تاریکی از احساسات عجیب و غریب پا گذارده‌ام. انتظار برخورد با یک چیز مبهم و سنگینی مانند مهی تیره بر حالت از خود رضامندی و بی‌اعتنایی چند لحظه قبل وجودم سایه انداخته بود. کلمات اشعاری را که این آدم سوت می‌زد به خاطر آوردم:

ره‌نمایی کی توانی      ای که ره را خود ندانی

برگشته به او نگاه کردم. یک آرنج خود را به زانو تکیه داده و سر در کف دست نهاده بود و به من نگاه می‌کرد، سوت می‌زد و سیل‌های سیاه او در زیر پرتو ماهی که به صورتش تابیده بود تکان می‌خورد. احساس غم‌انگیزی مرا تکان داد و تصمیم گرفتم برگردم. به سرعت به او نزدیک شده پهلویش نشستم و بدون هیجان ولی با حرارت گفتم:

— گوش کنید، ساده صحبت خواهیم کرد...

او سرش را تکان داد و گفت:

— این کار برای مردم ضرورت دارد.

— حس می‌کنم شما نیرویی دارید که در من سخت مؤثر است. ظاهراً می‌خواهید چیزی به من بگویید... ها؟؟

با خنده بلندی بانگ زد:

— بالاخره جرأت شنیدن در خودت پیدا کردی!

اما حالا این خنده ملایم‌تر شده بود و حتی کمی آهنگ خوشحالی از آن به گوش می‌رسید. به او گفتم: پس بگویید! و اگر می‌توانید بدون پیرایه بگویید.

— اوه، خوب! اما قبول داری که این پیرایه‌ها بالاخص برای جلب توجه تو، لازم بود؟ انسان،

همانطور که به چیزهای سرد و خشن اعتنایی نمی‌کند به موضوع‌های ساده و روشن هم توجهی ندارد و از آنجایی که ما خودمان سرد و بی‌روح هستیم حرارت بخشیدن و روح دادن به اشیاء هم برای ما میسر نیست. حالا به نظر می‌آید که ما طالب رؤیاهای و افکار زیبا، خواهان آرزوهای و شگفتی‌هایی شده‌ایم؛ زیرا زندگانی‌ای که ما درست کرده‌ایم فاقد زیبایی، ملال‌آور و تیره است! آن واقعیتی را که زمانی می‌خواستیم با شور و هیجان فراوان بسازیم ما را در هم شکسته و خرد نموده است... چه می‌شود کرد؟ ممکن است انسان به یاری تخیل و تصور، برای مدت محدودی از زمین دل‌برگیرد، به آسمان‌ها پرواز نماید و از نو به جایگاه از دست داده خود و به مقامی که از دست داده است نگاه کند؛ اینطور نیست؟ برای اینکه، انسان حالا دیگر سلطان روی زمین نیست، بلکه برده زندگی است و با سر فرود آوردن در مقابل حقایق غرور خاصه اشرف مخلوقات بودن خود را از دست داده است. مگر نه؟ از حقایقی که خود درست کرده نتیجه‌گیری می‌کند و به خود می‌گوید: این قانون تغییرناپذیر است! هنگام پیروی از این قانون توجه ندارد که در راه آزاد و خلاقه زندگی خود، در راه مبارزه برای این حق که بتواند سنت‌های کهنه را در هم شکند و چیزهای نوینی ایجاد کند سدی نهاده است. و دیگر او مبارزه نمی‌کند، بلکه فقط خود را با آن سازش می‌دهد... به خاطر چه باید مبارزه کند؟ آن آرمان‌هایی که به خاطر آنها انسان بتواند به کارهای خطیر و فداکاری‌های مهم دست بزند کجاست؟ کو؟ به همین دلیل است که انسان تا این حد بیچاره شده، زندگی فلاکت‌باری پیدا کرده است. برای همین است که روح خلاقیت در او تا این درجه ناتوان و زبون شده است. عده‌ای نادانسته و کور کورانه در تکاپوی چیزی هستند که به روحشان الهام گردد و ایمان مردم را نسبت به آنها برانگیزد. اغلب بدان سمتی که همه چیزش ابدی است و مردم را متحد می‌سازد، جایی که خدا وجود دارد، رو نمی‌آورد... مسلماً آنهایی که در راه وصول به حقیقت اشتباه می‌کنند هلاک می‌شوند! بگذار هلاک شوند. نباید مانع آنها شد. تأسف خوردن برای آنها فایده‌ای ندارد. آدم زیاد پیدا می‌شود! فقط اشتیاق و تمایل روح به یافتن خدا مهم است؛ و اگر در عالم موجوداتی یافت شوند که شوق الهی آنها را فرا گرفته باشد خدا با همان‌ها خواهد بود و جانشان خواهد بخشید: این است جذبه‌بی‌پایان به سمت کمال! اینطور نیست؟

گفتم: بله همینطور است...

همصحبت من در حالی که خنده نیشداری می‌کرد گفت: اما تو زود قبول کردی.

سپس در حالی که به نقطه دوردستی چشم دوخته بود ساکت شد. سکوت او به نظرم طولانی آمد با بی‌صبری آهی کشیدم. آنوقت او بدون اینکه نگاهش را از دور برگرفته متوجه من سازد پرسید:

— خدای تو کیست؟

قبل از این سؤال، لحن گفتارش خیلی ملایم و نوازش‌کننده و گوش‌دادن به حرف‌های او برایم مطبوع بود. مثل همه مردم اندیشمند کمی اندوهگین به نظر می‌آمد. روحاً به من نزدیک بود، حرف‌های او را می‌فهمیدم و سرافکنندگی من در مقابل او داشت از بین می‌رفت که ناگهان این سؤال را کرد. سؤال شومی که جواب دادن به آن برای مردم معاصر، اگر جداً به خود علاقمند باشند، خالی از اشکال نیست. خدای من کیست؟ کاش این را می‌دانستم!

این سؤال مرا خرد کرده بود. فکر می‌کنم هرکس دیگری هم که بجای من بود، نمی‌توانست خود را نوازد و حضور ذهن خود را از دست ندهد! ولی او نگاه نافذش را به من دوخته بود، لبخند می‌زد و منتظر جواب بود.

— تو بیش از مدتی که برای جواب دادن یک نفر «انسان» وقت لازم است سکوت کردی. حالا این



سؤال را از تو می‌کنم شاید بتوانی جواب بدهی: تو نویسنده‌ای و هزاران نفر آثار تو را می‌خوانند، بگو ببینم که مبشر چه رسالتی برایم مردم هستی؟ آیا فکر کرده‌ای که حق داری به مردم چیزی بیاموزی؟ نخستین بار بود در زندگی که با دقت به درون خویش می‌نگریستم. بگذار مردم خیال نکنند که من خود را پست می‌کنم و یا بالا می‌برم برای اینکه توجه آنها را به خود جلب کنم. از گدا صدقه طلب نمی‌کنند. من در وجود خود، احساسات و تمایلات نیک و خواست‌هایی که معمولاً آنها را خوب می‌نامند زیاد کشف کردم ولی احساسی که همه این اندیشه‌های روشن و موزون را یکجا جمع کند و تمام پدیده‌های زندگی را در برگیرد در خود سراغ نگرافتم. حس تنفر در روح من زیاد است و مانند آتش زیر خاکستر اندک فروغی دارد و گاهگاه با آتش شدید خشم و غضب برافروخته می‌گردد. ولی باز شک و تردید در روح من بیشتر است. بعضی اوقات این دو حس چنان عقل مرا به لرزه در می‌آوردند، و طوری قلبم را می‌فشارند که مدت مدیدی از خود بی‌خود می‌شوم، حالت‌م دگرگون و خراب می‌شود و هیچ چیزی برای زندگی تحریکم نمی‌کند. قلبم به اندازه‌ای سرد می‌شود که گویی مرده است. فکرم خموده شده و به خواب می‌رود. کابوس وحشتناکی قدرت تجسم و تصور مرا به شدت در فشار می‌گذارد بدین ترتیب کور، کر و لنگ، شب‌ها و روزهای زیادی را سر می‌کنم، به هیچ چیز میل ندارم و چیزی نمی‌فهمم. به نظرم می‌آید که دیگر جسدی شده‌ام که فقط به علت اشتباهی نامعلوم هنوز به خاک سپرده نشده‌ام. ادراک ادامه حیات، هول و هراس از چنین زندگانی را بیش از پیش در من تشدید می‌کند. زیرا در مرگ، هم معنی کمتر است و هم ظلمت بیشتر... قطعاً مرگ حتی لذت نفرت داشتن را هم از انسان سلب می‌کند.

واقعاً مبشر چه رسالتی برای مردم هستم؟ آیا چنانکه می‌نمایم هستم؟ چه می‌توانم به مردم بگویم؟ همان‌هایی را که از مدت‌ها قبل دیگران می‌گفتند و همیشه هم می‌گویند و مستمع هم دارند و هرگز هم مردم را بهتر از آنچه هستند نمی‌سازند؟ اما آیا حق دارم این آرمان‌ها و مفاهیمی را که خود من با آنها تربیت شده غالباً هم بدان‌ها عمل نمی‌کنم تبلیغ نمایم؟ اگر راهی مخالف آنها اختیار می‌کنم آیا مفهومی این نیست که به حقانیت آن عقاید که در وجود «من» تخمیر شده ایمان ندارم؟ ... پس به این آدمی که پهلوی من و با من نشسته است چه جوابی بدهم؟ ولی او از بس به انتظار شنیدن جواب من ماند خسته شد و از نو شروع به صحبت کرد:

— اگر نمی‌دیدم که هنوز جاه طلبی تو قادر به از بین بردن شرافت نشده است هرگز این سؤال‌ها را نمی‌کردم. همین قدر که شهامت داری حرف‌های مرا بشنوی من از آن چنین نتیجه می‌گیرم که علاقه تو به خودت خردمندانه است. چون که تو برای تقویت این علاقه از شکنجه و عذاب روحی هم گریزان نیستی. لذا من وضعیت دشوار تو را در مقابل خود آسان کرده و با تو به عنوان یک مقصر صحبت می‌کنم نه به عنوان یک مجرم.

... زمانی در میان ما سخنورانی بزرگ و اشخاصی که به رموز زندگی و روح انسانی پی برده بودند وجود داشتند. مردمی که با اشتیاق فراوان و از خودگذشتگی زیاد برای تکامل هستی تلاش می‌کردند و با ایمان ژرف نسبت به انسان ملهم بودند. کتاب‌هایی تألیف کرده‌اند که هرگز دست فراموشی به آنها نمی‌رسد، زیرا در آنها حقایقی جاویدان ثبت شده که زیبایی ابدی از صفحات آنها ساطع است. تمثال‌هایی که در این کتاب‌ها ترسیم شده‌اند جاندار بوده، از نیروی حیات الهام گرفته‌اند. در این کتاب‌ها، هم شهامت و هم خشمی سوزان وجود دارد؛ عشق صمیمانه و آزاد از آنها پدیدار است و کلمه زایدی در آنها دیده نمی‌شود. من می‌دانم که تو از آن سرچشمه‌های الهام روح خود را سیراب کرده‌ای...

اما شاید روح تو بد تغذیه شده است. زیرا گفتار تو درباره عشق و حقیقت ساختگی و ریاکارانه است. چنین به نظر می‌رسد که هنگام گفتار درباره این موضوع به خودت فشار می‌آوری. تو مثل ماه با نور دیگری پرتوافشانی می‌کنی. نورت غم‌انگیز و مبهم است. سایه‌های زیادی تولید می‌کند ولی حرارتش خیلی ناچیز است و هیچکس را گرم نمی‌کند. تو گداتر از آن هستی که بتوانی واقعاً چیز باارزشی به مردم بدهی و آنچه را هم که می‌دهی نه به خاطر لذت بی‌اندازه‌ای است که از مستغنی ساختن زندگانی با افکار و کلمات زیبا می‌برد، بلکه خیلی بیش از همه برای این است که حقیقت تصادفی وجود خودت را تا درجه پدیده لازمی برای مردم بالا ببری. به این علت چیزی می‌دهی تا بتوانی در ازاء آن بیشتر از زندگانی و مردم بستانی. تو گداتر از آن هستی که بتوانی هدیه‌ای بدهی. رباخوار ساده‌ای هستی که تجربیات ناچیزت را در برابر بهره توجه به خودت به مراحجه می‌گذاری. هنگام کاوش در حقایق، قلم تو، جزئیات ناچیز زندگی را بر می‌گزیند. ممکن است که تو با توصیف احساسات معمولی مردم عادی حقایق ناچیزی را بر فکر و خرد آنها مکشوف سازی. ولی آیا این توانایی را داری که بتوانی هر قدر هم کوچک باشد، اندیشه‌هایی را که مایه اعتلای روح آنها باشد در آنها بیدار کنی؟ ...

نه! آیا تو مطمئنی که این کار مفیدی است که در کثافات و زباله‌های عادی کاوش کنی و نتوانی چیزی جز حقایق ناچیز و مبتذل پیدا کنی که ثابت کنند فقط بشر پست، احمق و بی‌شرف است، کاملاً و همیشه تابع شرایط خارجی زیادی بوده، ضعیف، قابل ترحم و تک و تنها است؟ گرچه، شاید هم، حالا دیگر موفق شده‌اید او را به این موضوع متقاعد کنید! زیرا حس می‌کنم که روح او سرد و ذهن او کند شده است... همین کافی است! هنوز تصورات خود را در کتاب‌ها می‌بیند و این کتاب‌ها بخصوص اگر با مهارتی که معمولاً اسم آن را «استعداد» می‌گذارند نوشته شده باشند، همیشه تا حدی انسان را هیپنوتیزم می‌کنند. خواننده با دید نویسنده به خود می‌نگرد و وقتی که زشتی بی‌اندازه خود را دید امکان بهتر شدن را در خود نمی‌یابد. آیا تو می‌توانی این امکان را در اختیار او قرار دهی؟ مگر تو می‌توانی این کار را بکنی در حالی که تو خود... اما من به تو رحم می‌کنم برای اینکه احساس می‌کنم تو در حالی که به حرف‌های من گوش می‌دهی در این فکر نیستی که برای تیرئه خود حرفی بزنی. بله! زیرا یک معلم شریف باید همیشه شاگرد دقیقی باشد. شما همه، معلمین روزمره زندگانی ما هستید. خیلی بیش از آنچه که به مردم می‌دهید از آنها می‌گیرید. شما همه از نواقص صحبت می‌کنید و فقط آنها را می‌بینید. اما در بشر شایستگی‌هایی هم باید باشد. مگر خود شما واجد آنها نیستید؟ شما چه مزیتی بر این مردم عادی و تیره روز دارید که با چنان بی‌رحمی و خرده‌گیری تصویرشان می‌کنید و به خاطر غلبه نیکی بر بدی خود را پیامبر و واعظ آنها می‌دانید و افشاکننده گناهانشان می‌شمارید؟ ولی آیا متوجه شده‌اید که نیکوکاران و بدکارانی که شما آنها را به زور خلق کرده‌اید مثل دو کلاف سیاه و سفید سردرگمی هستند که به علت نزدیکی به هم خاکستری رنگ شده و جزئی از رنگ‌های اولیه همدیگر را گرفته‌اند؟ تردید دارم که شما برگزیده خدا باشید... او می‌توانست خیلی قوی‌تر از شماها را برگزیند. می‌توانست دل‌های آنها را با آتش عشقی سرشار به زندگانی، به حقیقت و به مردم برافروزند تا آنها در ظلمت هستی مانند انوار قدرت و عظمتش بدرخشند... ولی شما همچون مشعل نیروی شیطان دود می‌کنید و دود شما در فکر و روح آنها نفوذ می‌کند و آنها را با زهر بی‌اعتمادی نسبت به خود مسموم می‌سازد. بگو: چه به مردم می‌آموزید؟

نفس‌های گرم این شخص را روی گونه خود احساس می‌نمودم. به او نگاه نمی‌کردم زیرا از نگاه کردن به چشمان او بیم داشتم. کلمات او مانند جرقه‌های آتش بر مغز من فرو می‌ریخت و مرا رنج

می داد... با حالتی نگران می فهمیدم که جواب دادن به این سؤال های ساده چقدر دشوار است... و جوابی ندادم.

— بنابراین من، که همه چیزهایی را که تو و امثال تو می نویسند با دقت می خوانم، از تو می پرسم: به چه منظوری می نویسی؟ و شما هم که زیاد می نویسید... آیا میل دارید در مردم احساسات نیکی را بیدار کنید؟ اما با کلمات سرد و سست که نمی توانید این کار را انجام بدهید. نه! شما نه تنها نمی توانید چیز تازه ای به زندگانی اضافه کنید بلکه چیزهای کهنه را هم مچاله شده و له شده، فاقد صورت و شکل تحویل می دهید. وقتی که انسان آثار شما را می خواند چیزی جز اینکه شما را شرمنده سازد از آنها نمی آموزد. همه چیز معمولی و پیش و پا افتاده است: مردم پیش پا افتاده، افکار پیش پا افتاده، وقایع... پس چه وقت می خواهید درباره سرگشتگی روح و لزوم احیاء آن صحبت کنید پس کو دعوت به خلاقیت زندگانی، کجاست دروس شهامت و کلمات نشاط بخشی که الهام دهنده روح باشند؟ ... ممکن است بگویید که زندگی نمونه های دیگری جز این هایی که ما به وجود می آوریم در اختیار ما نمی گذارد. این را نگو. زیرا برای کسی که خوشبختانه بر کلمات مسلط است بس ننگین و شرم آور است که به ضعف خود در برابر زندگی و اینکه نمی تواند برتر از آن باشد اعتراف کند. اگر هم سطح زندگی هستی، اگر نمی توانی با نیروی ابداع نمونه هایی که در زندگی نیست ولی برای آموختن لازم است ایجاد کنی، کار تو چه ارزشی دارد؟ و چگونه خود را مستحق داشتن عنوان نویسندگی می دانی؟ وقتی که حافظه و توجه مردم را با ماجراهای بیهوده و با تصاویر کثیفی که از زندگانشان می کشی، انباشته می کنی، فکر کن، آیا به مردم زیان نمی رسانی؟ تردیدی نیست! اقرار کن که نمی توانی زندگانی را طوری تصویر کنی که پرده تصویرت موجب شرمساری کینه توزانه ای در او شود و میل سوزان به ایجاد شکل دیگر هستی را در او پدید آورد... آیا می توانی ضربان نبض زندگی را تسریع کنی، آیا می توانی مثل دیگران، تو هم نیرویی در او بدمی؟

همصحبت عجیب من دقیقه ای مکث کرد. من ساکت به حرف های او فکر می کردم.

— من گرداگرد خود مردم عاقل خیلی می بینم، اما در میان آنها آدم شریف خیلی کم است و آنهایی هم که هستند روحشان بیمار و رنجور است. معلوم نیست چرا همیشه می بینم که انسان هر قدر پاک تر و روحاً شریف تر است به همان اندازه نیروی او کمتر و بیمارتر و زندگانی او دشوارتر است. در نتیجه جز تنهایی و غم سهم دیگری ندارد. ولی همانقدر که غم زندگانی بهتر در او زیاد است، به همان اندازه قدرت ایجاد آن در او کم است. آیا درماندگی و زندگی رقت بار او برای این نیست که با گفته هایی که مشوق روح او است، به موقع به او کمک نشده است؟ ...

همصحبت عجیب من ادامه داد:

— بعد هم آیا می توانی آن خنده نشاط بخشی را که روح انسان را جلا می دهد برانگیزی؟ بین آخر مردم از ته دل خندیدن را کاملاً فراموش کرده اند، با بغض می خندند، با فرومایگی می خندند، اغلب از لابه لای اشک ها خنده می کنند، و هرگز در میان این خنده ها صدای خنده ای که از ته دل و حسابی باشد، خنده ای که سینه بزرگسالان را بلرزاند نمی شنوی! خوب خنده کردن مایه سلامتی روح است... خنده برای انسان لازم و یکی از امتیازات او بر حیوان شمرده می شود. آیا می توانی خنده دیگری را سوای این خنده شماتت بار، غیر از این خنده پستی که به تو می کنند، آنهم فقط برای اینکه آدم مضحک و قابل ترحمی هستی، در مردم برانگیزی؟ حواست را جمع کن، حق موعظه کردن تنها روی این اصل کلی به تو داده می شود که توانایی بیدار کردن احساسات واقعی و صادقانه مردم را

داشته باشی تا بتوانی به کمک آنها، پتک مانند، بعضی از صورت‌های زندگی را خراب کنی، درهم بریزی و به جای این زندگی تنگ و تاریک، زندگی آزادتر دیگری را ایجاد کنی: خشم، کینه، شرمساری، نفرت و بالاخره یأس بغض‌آلود اهرم‌هایی هستند که به مدد آنها می‌توان در دنیا، همه چیز را در هم ریخته نابود ساخت. آیا می‌توانی چنین اهرم‌هایی بسازی؟ می‌توانی آنها را به حرکت درآوری؟ زیرا اگر حق گفتار با مردم را به خود می‌دهی باید یا به معایب و نقایص آنها نفرتی شدید نشان دهی، و یا به خاطر آلام و دردهایشان باطناً عشق عظیمی در خود نسبت به آنها احساس کنی. حالا که پرتوی از این احساس به درون تو نتابیده پس فروتن باش و قبل از اینکه حرفی بزنی خیلی بیندیش....

هوا تازه داشت روشن می‌شد اما در روح من تاریکی بیش از پیش متراکم و افزون‌تر می‌گردید. ولی این آدم که حتی در زوایای روح من هم چیزی برایش نهفته نمانده بود هنوز صحبت می‌کرد. گاهی این فکر در من قوت می‌گرفت:

— آیا او آدم است؟

اما چون مجذوب گفتار او شده بودم، نمی‌توانستم روی این معما فکر کنم و از نو کلمات او مثل سوزن در مغزم فرو می‌رفت.

— معهدا زندگانی ما، هم از پهنا و هم از ژرفا توسعه می‌یابد، ولی رشد و توسعه آن خیلی با تأنی صورت می‌گیرد زیرا که شما قدرت و توانایی تسریع حرکت آن را ندارید.... زندگانی دامنه پیدا می‌کند، و روز به روز مردم سؤال کردن را می‌آموزند. چه کسی به آنها جواب خواهد داد؟ معلوم است: شما شیدان غاصب عنوان پیشوایی مردم! ولی آیا خود شما مفهوم زندگی را آنقدر درک می‌کنید که بتوانید برای دیگران آن را روشن سازید؟ آیا احتیاجات زمان خود را می‌فهمید و آینده را پیش بینی می‌کنید؟ برای بیدار کردن انسانی که بر اثر پستی زندگانی فاسد شده، روحاً سقوط کرده است، چه می‌توانید بگویید؟ او دچار انحطاط روحی شده است! علاقه‌او به زندگی خیلی کم شده و میل به زندگانی شایسته در او رو به اتمام است، می‌خواهد اصلاً مثل خوک زندگی کند، می‌شنوید؟ اکنون وقتی که کلمه آرمان را تلفظ می‌کنید وقیحانه می‌خندد: زیرا انسان دیگر به صورت مشتکی استخوان درآمده که از گوشت و پوست کلفتی پوشیده شده است. محرک این توده زشت دیگر روح او نیست، بلکه هوس‌های کثیف وی است. او به مواظبت و تیمار نیاز دارد. بجنبید! تا موقعی که هنوز انسان است کمکش کنید تا زندگی کند. اما شما برای بیدار کردن عطش زندگانی در او چه می‌توانید بکنید، در حالی که فقط ندبه می‌کنید، می‌نالید، آه می‌کشید، بدون اعتنا چگونگی فاسد شدن او را ترسیم می‌نمایید؟ بوی پوسیدگی از زندگی به مشام می‌رسد، دل‌ها از جبن و فرومایگی آکنده است، سستی و تنبلی خردها را از کار بازداشته و دست‌ها را با رشته‌های نرمی به هم بسته است... شما در این بی‌نظمی و هرج و مرج و زبونی چه می‌آورید؟ چقدر شما کوچک و بی‌مقدار و قابل‌ترحم هستید! چه اندازه نظایر شما زیاد است! ای کاش یک آدم خشن و دوست‌داشتنی که قلب سوزان و مغز توانایی می‌داشت پیدا می‌شد که محیط بر همه چیز بود! چه می‌شد که در این تنگنای ننگ آور سکوت، گفته‌های معجزآسایی شنیده می‌شد و ضربات ناقوس وار آنها ارواح تحقیر شده این مرده‌های متحرک را به لرزه درمی‌آورد....

بعد از این حرف‌ها مدتی سکوت کرد. من به او نگاه نمی‌کردم. یادم نمی‌آید کدام یک در وجود من بیشتر بود: وحشت یا خجلت؟

سؤال خون‌سردانه او شنیده شد: چه می‌توانی به من بگویی؟

جواب دادم: هیچ!

و از نو سکوت حکمفرما شد.

— پس حالا چطور زندگی خواهی کرد؟

— نمی دانم.

— چه خواهی گفت؟

سکوت کردم.

— هیچ کاری عاقلانه تر از سکوت نیست!...

مکث دردناکی نمود و به دنبال آن صدای خنده اش بلند شد. چنان بالذت می خندید که گویی مدتهاست فرصت چنین خندیدن راحت و مطبوعی را پیدا نکرده است. ولی دل من از این خنده لعنتی خون می گریست.

— هه هه هه! این تو هستی — معلم زندگانی؟ تویی که به این آسانی دست و پایت را گم می کنی؟ فکر می کنم حالا فهمیدی من کی هستم؟ هه هه هه ... هر کدام از جوان هایی مثل تو که پیر به دنیا آمده اند اگر با من سر و کار پیدا می کردند، همینطور مانند تو خود را می باختند و سراسیمه می شدند. فقط آن کسی ممکن است در مقابل وجدان خود نلرزد که خود را در زره دروغ و وقاحت و بی شرمی پوشانده باشد. توانایی تو به قدری کم است که فقط مشتکی برای سقوطت کافی ست! حرف بزن! چیزی بگو که ترا در مقابل من تبرئه کند. آنچه گفتم تکذیب کن، جانم را از چنگال خجالت و درد رها کن! لااقل برای یک دقیقه هم شده قوی باش، به خودت اطمینان داشته باش تا آنچه را که من به تو نسبت داده ام پس بگیرم و در جلوی تو سر تعظیم فرود بیاورم ... قدرت روحی خودت را نشان بده تا به معلمی تو اعتراف کنم! من احتیاج به معلم دارم. چون انسان هستم. زندگی را در تاریکی، گم کرده ام و راه رستگاری به سوی روشنایی، به طرف حقیقت و زیبایی، به سمت زندگی نوین را می جویم. راه را به من نشان بده! من انسان هستم. به من کینه ورزی کن، بزن، ولی در عوض مرا از این لجن زار بی اعتنایی به زندگی بیرون بکش! من می خواهم بهتر از آنچه هستم باشم! چکار کنم؟ به من بیاموز!

فکر می کردم: آیا انجام تقاضایی که این مرد به خود حق داده و پیش پای من نهاده برای من مقدور است؟ زندگی خاموش می شود، تاریکی شک و تردید بر افکار مردم چیره می گردد. بایستی راه خروج را پیدا کرد. راه کدام است؟ من فقط یک راه بیشتر نمی بینم. نباید برای خوشبختی کوشش کرد. احتیاجی به خوشبختی نیست! معنای زندگی در خوشبختی نیست و رضامندی از خود، انسان را ارضا نمی کند، زیرا بدون شک، مقام انسان خیلی والاتر از این هاست. **مفهوم واقعی زندگی در زیبایی و نیروی تلاش به سوی هدف است و هستی در هر لحظه باید هدفی بس عالی داشته باشد.** این امر ممکن است ولی نه در چهارچوب کهنه و فرسوده زندگی که در آن همه چیز تا این اندازه محدود شده و آزادی روح و فکر انسان در تنگنا قرار گرفته است...

از نو خنده ای کرد ولی این بار خیلی آرام، مثل خندیدن کسی که فکر بر احساسش غلبه کرده است.

— چه مردم زیادی در دنیا بوده اند و تا چه اندازه آثار کمی از خود به یادگار گذارده اند! چرا باید این طور باشد؟ اما ما به گذشته لعنت می فرستیم، زیرا حسادت ما را نسبت به خود بی اندازه تحریک می کند، زیرا امروزه چنین مردمی که پس از مرگ خود اثر پرارزشی بجای گذارند اصلاً وجود ندارند. انسان به خواب می رود ... هیچکس هم او را بیدار نمی کند. به خواب می رود و به حیوان بدل می شود.

برای او تازیانه و به دنبال ضربات آن نوازش آتشین و با حرارت عشق لازم است. از زدن او بیم نداشته باش. چون اگر تو او را دوست بداری و بزنی معنی ضربات تو را درک می کند، و آن را به عنوان استحقاق می پذیرد. وقتی هم که احساس درد نمود و از خود خجالت کشید با حرارت نوازشش کن. دوباره جان می گیرد... مردم هنوز طفل هستند با اینکه گاهی ما را از تبهکاری ها و فساد فکری خود دچار حیرت می کنند ولی همیشه به محبت و کوشش دایم و پیگیر برای غذای سالم و تازه روحی نیازمندند... آیا می توانی مردم را دوست بداری؟

با تردید سؤال او را تکرار کردم:

— مردم را دوست بدارم؟ راستی خود من هم نمی دانم آیا مردم را دوست دارم یا نه! باید صمیمی و صادق بود: نمی دانم. کیست که با خود بگوید: بله من مردم را دوست دارم! انسانی که دقیقاً به درون خویش می نگرد قبل از اینکه جواب داده بگوید «دوست دارم» مدت ها روی این سؤال فکر می کند. همه می دانند که نزدیکان ما فرسنگ ها از ما دور هستند.

— تو سکوت کرده ای؟ اهمیتی ندارد. بی اینکه تو حرف بزنی منظورت را می فهمم... و می روم. باهستگی پرسیدم: به همین زودی. چون آن اندازه که من برای خودم وحشتناک شده بودم او برای من نبود.

— بله، می روم، ولی باز هم پیش تو خواهم آمد. منتظر باش.

و رفت.

چه جور رفت؟ متوجه نشدم. سرعت و بدون صدا رفت مثل اینکه سایه ای بود و محو شد... من باز هم مدتی روی نیمکت درون باغ نشستم. سرمای بیرون را احساس نمی کردم و متوجه نبودم که خورشید طلوع کرده و اشعه آن بگرمی در روی شاخه های یخ بسته درخت ها می درخشد. مشاهده روز روشن و خورشیدی که مانند همیشه با بی اعتنائی می تابید و تماشای این زمین کهنسال و فرتوتی که پوشاک برفی در بر گرفته بود و در زیر اشعه خورشید برق می زد، برایم شگفت انگیز و جالب شده بود.